

Dancing in the Flames



دنیا مانند زمین بازی آفریده شد تا انسان ها را به چالش بکشد. حدود ده سال از ظهور اولین موجود این ماورایی و حمله اش به زمین های گرم و سرزنده میگذرد. آن موجود عجیب، بال های قرمز داشت؛ فریاد میزد و بدن زخمی اش را روی زمین میکشید. دم بزرگش می توانست ساختمان ها را با خود به زیر بکشد اما از بخت خوش اهالی در حوالی چمنزار جزیره پدیدار شده بود. هیچ کس نمی دانست مقصود آن بزرگ زخم خورده کجاست. چیزی تا طلوع خورشید نمانده بود. تمامی نیروها مستقر بودند. دولت تمام سعی خود را میکرد تا آن موجود را در میان هاله ای از رنگ دروغ پنهان کند.

باید چه میکردند؟ مردم آن جزیره را تخلیه میکردند یا در سکوت، جزیره و مردمش را سرکوب کنند تا کسی از آن ننگ با خبر نشود.

نور خورشید روی زمین های سبز و خنک تابید، ناله ی آن موجود با تابش اولین اشعه ی سپیده دم خاموش شد. نیاز نبود حتی کاری کنند موجودی که حتی نمی دانستند از کجا سر در آورده است و به این چمن زار آمده است با نور خورشید جام درد را سر کشید و مرگ را پذیرفت.

دیگر خطری مردم را تهدید نمی کرد، البته تمام این جمله تنها برای رفع ترس شان بود؛ یا حداقل فکر می کردند که دیگر خبری از موجودات عجیب نیست.

از مرگ آن حیوان کما کان هشت سال می گذشت. ماموران اعزامی آن شب دهشتناک هیچ گاه فراموش نکردند و با کوله باری پر شده از ترس ابدی تک به تک از نیروی نظامی خارج شدند. تنها مامور بازمانده از ارتش شکست خورده آن مرد بود.

نگاهش مثل خنجر روی روح را میشکافت و به پیش می رفت آنقدر که قلبت را در اختیارش بگذاری. آتش سرخ چشم هایش گویا به موهایش سرایت کرده بود، موهایی ارغوانی و به رنگ آتش جهنم را با خود حمل میکرد. تنها بازمانده ی بازنده های آن شب ؛ آبه هیکارو مردی با قلب آتشین و روانی به نرمی صلح اما مشکل انسان ها تنها آشکار شدن یک هیولا آن هم هشت سال پیش نبود. مشکل شان فرا تر از حد مرز تعیین شده، بود.

بعد از آن ظهور علائمی از موجودات عجیب گوشه گوشه ی زمین پیدا میشد.

،خانه ای که تسخیر شده بود

،اسبی که زخمی میشد زخم هایش خود به خود درمان میشدند

،آسمانی که گاهی هنگام غروب به رنگ بنفش در می آمد و فریاد دل خراشی بیرون میداد

،ارواحی که جلوی دوربین ها دیده می شدند

نشانه ها کم کم نزدیک و نزدیک تر شدند تا این که بالاخره اولین منتخب بیدار شد. دولت از کودکی می گفت که سرنوشت ترسناکی داشت

احساسش را درون قلبش کشته بودند و او را فرشته می نامیدند. مرد بار دیگر صدای تلویزیون را زیاد کرد تا سخنان آغشته در خون مجری را بهتر بشنوند.

پروژه ظهور فرشته آبی بارها شکست خورده بود این بار هم چیزی مشخص نبود اما آن دانشمند احمق آنچنان از نتایج کارش راضی بود که بچه ی بی گناه را مقابل دوربین ها قرار داد. چاپ استیک هایش را روی میز کوبید و کاسه ی رامن را کمی کنار زد.

ژنرال آبه با وجود اون بچه میتونیم با خاطر جمعی توی نیروی پلیس خدمت کنیم دیگه نیاز نیست گشت" و گذار شبانه مون تبدیل به رژه ی مرگ بشه

مردم خوشحال بودند شاید هم بهانه ای برای خوشحالی پیدا کرده بودند. ژنرال از پشت صندلی چوبی و خاک خورده غذا خوری کوچک بلند شد. نگاهش به آن سرباز به گونه بود که اگر آنها از دو گونه متفاوت بودند مانند شکارچی گردن شکارش را میشکاند. سکوتش مثل همیشه همه را شرمند می کرد.

"منظوری نداشتم قربان، فقط خوشحال بودم"

...دولت مثل همیشه کارش را بلد بود قربانی کردن یک زندگی برای بدست آوردن هزاران امید شمشیر قرمز رنگش را در غلافش کمی چفت کرد بدون ذره ای سعی در برقراری ارتباط با آن مرد قدم هایش را به سمت بیرون در کشید.

بیست و هشت سال به انتظار نشستم تا آن نوزاد شکوفا شود و خودش را پیدا کند. او از من نمی ترسید. نفس هایش مرا یاد گرمای خورشید می انداخت عطر لباسش هم رنگ آسمان آبی بود.

در کنارش ماندم و بزرگ شدنش را نظاره کردم. می دانستم روزی می رسد که مقابلم قرار بگیرد اما باز هم با آغوش باز او را می خواستم. پسری که بین دستان خون الودم بزرگ کردم حالا تنها دلیلم برای سر زدن به این برهوت پر انسان بود.

می دانستم چرا نظم مقرر بهم ریخته است اما این را می دانستم من در کنار هیکارو خواهم ماند. نمیدانم در آن چاه سیاه و سرد چندین میلیون سال خودم را زندانی کردم و منتظر به دنیا آمدنش بودم، تمام مدت ندایی مرا به سمت وجودیت آن فانی غرق به خون میکشید. روز ها ، سال ها، قرن ها به انتظار نشستم کشورها را تماشا کردم. این که انسان ها چطور پیشرفت کردند با چشم دیدم. زیر سایه بین دو ساختمان سر به فلک کشیده ایستاده بودم. می دانستم راهش را به این سمت کج میکند.

"خودم میدونم، باید اون بچه رو نجات بدم پدر خونده"

پوزخندی روی صورتم نقش بست، تکیه ام را از دیوار سرد گرفتم مقابل مرد جوان ایستادم و کمی سمتش خم شدم. در سلامت کامل رشد کرده بود اما هنوز هم قدم از او بلندتر بود.

"فرشته ی ابی، این خلاف دستورات خداست"

"میترسی جات رو بگیره؟"

کلماتی که به کار میبرد گاهی حتی برای من نیز ترسناک بود. خنده ای شکسته تحویلش دادم، دندان های سفید و تیزم را پشت انگشت هایم پنهان کردم.

"شوخی طبیعت هربار متعجبم می‌کنه هیکارو"

"من بزرگ شده دست خودتم"

حقایق گاهی دردناک و شاید ترسناک بودند.

****بیست و هشت سال پیش****

از آخرین حضورم بر روی زمین قرن ها می‌گذشت انسان ها حالا در قرن بیست و یک بودند. جوری ظلم و ستم را رواج دادند که گاهی فکر میکردم مقصر تمام این مشکلات من هستم.

قرن ها بود هیچ انسانی قدرت فراخواندن مرا نداشت. هیچ ندایی قلبم را زیر و رو نمی‌کرد؛ اما این نیروی عجیب چیست؟ قدم های آرام و اشراف گونه ام را سمت قفس بزرگی که در راس آن فضای مهیب بود کشیدم.

مراسم قربانی بود؟ شاید هم چند احمق دوباره میخواستند مرا فرا بخوانند. از اندازه آن قفس نقره ای می‌توانستم حدس بزنم برای حیوانات وحشی ساخته شده است.

از میان هیاهوی جمعیت عبور کردم و به زمین گود و گردی که قفس در مرکزش قرار داشت رسیدم. مقابل قفس ایستادم. این عطش، این ندا را میشناختم. گویی خود را پشت آن میله های قطور تصور میکردم.

صدای همه‌هم بلندتر از همیشه بود. این مکان خفه درست زیر زمین قرار داشت. انسان های بیرون قفس مانند حیواناتی هار بودند که لحظه شماری میکردند تا شکنجه ای زنده را ببینند. کمی به پایین خم شدم تا درون قفس را نگاهی ببینم.

همان لحظه تمام بدنم خشک شد. چطور یک انسان می‌توانست تا به این حد تن رنجور خود را سپر کند؟ زخم های بدن نحیفش درد را فریاد میزد. شکم برآمده اش نشان خوبی نبود.

خونی که زیر پاهایش جاری بود نمی‌گذاشت تمرکز کنم. نفس های آخرش را می‌شنیدم. با چشم های درشت و خیس اشک مرا التماس میکرد. می‌توانستم تمام حرکاتش را بخوانم. در قفس باز شد و شکنجه گر با نقابی سیاه و تتی پر خون بازوی نحیف زن را کشید برای لحظه ای سعی کردم به سمت آن انسان خوار خیز بردارم اما آن نگاه نافذ نمی‌گذاشت.

کودک چند ماهه اش در آغوشش گریه میکرد. این دگر چه منظره ای بود؟! آن ها حتی به هم نوعان خود رحم نمی‌کردند. نفس هایم به شماره افتاده بودند. دست هایم را مشت کردم چشم های ارغوانی ام را روی زن قفل کردم.

"!ازم بخواه نجاتت بدم"

بی اجازه یک فانی نمی‌توانستم دخالتی کنم. آن لحظه حاضر بودم از تمام قدرتم استفاده کنم و حتی بهایی از آن زن نخواهم اما می‌دانستم تمامش به ضرر خودم است. همان طور که سمت صندلی شوک الکتریکی کشیده میشد حرکت لب هایش را خواندم

"بچه هام رو نجات بده. روحم را بگیر و اونا رو بزرگ کن مراقبشون باش"

شعله های خشم درونم زبانه میکشید، از بهشت گلایه داشتم که چرا این زن را رها کرده تا از یک شیطان کمک بخواد. باید وظیفه ام را انجام میدادم او مرا احضار کرده بود. تعظیم کوچکی کردم قدم هایم را سمت زن حرکت دادم. می‌دانستم زمان برای اون ایستاده کندتر از دیگران میگذرد. دستش را لمس کردم. لبخند کمرنگی روی صورتم نشست

"عاقبتش رو می‌پذیری؟"

"میپذیرم ، بچه های من گناهی ندارند نجاتشون بده، خواهش میکنم"

لحظه ی آخر پشت دستش را بوسیدم و تن بی جونش را به آتش کشیدم. حالا با دو کودک باید چه میکردم؟ نوزادی که هنوز بند نافش وصل بدن در حال سوختن مادرش بود و دو ماه دیگر باید در شکم آن زن میماند و پسری شش ماهه که گریه هایش در صدای زبانه کشیدن آتش مادرش گم میشد

می‌توانستم سر تک تک حضار را از تن جدا کنم ولی سزای اعمالشان سوختن با آتشی بود که مرا سوزاند. نفسم را بیرون میدهم و آتش به دنبال نخی نامرعی شروع به پخش شدن کرد. مطمئن شدم هیچ کس نمی‌تواند از آن مهلکه جان سالم به در ببرد

به سمت قفس قدم برداشتم و پسر را در کنار خواهر نارس اش به آغوش کشیدم. از آخرین بار که گرمای یک تن کوچک را حس کرده بودم چقدر میگذشت؟ حتی نمی‌دانستم از آخرین باری که همسرم باردار شد و آخرین فرزندمان هم جانش را از دست داد چند سال میگذرد. به خاطر درخواست مادرشان به هر کدام هدیه ای دادم که شاید تا ابد به خاطرش مرا سرزنش کنند. به پسر یک جفت چشم و موهای قرمز رنگ دادم در حالی که دختر یک چشم و یک نشان بزرگ و قرمز روی قلبش ازم هدیه گرفت. نمی‌توانستم بگذارم آن جسم ظریف و شکننده به خاطر قلب ناقصش بمیرد ترجیح دادم قلب را به او هدیه دهم

حال باید چه میکردم؟ در دنیای فانی ها زندگی می‌گذرانم یا آن ها را با خود به جهنم می‌بردم؟